

اصل اساسي دموکراسي در ايران: باسواد شدن به زبان مادري

رضا براهنی

بخشی از مقاله اسناد ساواک، اعدام جزئی و دیگران

شاه سابق همه فرصتهای کثرت فرهنگی را با کشتار در تبریز، زنجان، اردبیل، مهاباد و شهرهای کردستان از بین برد، و در واقع اصل اساسي دموکراسي در ايران، يعني باسواد شدن در عصر تعليم و تربيت به زبان مادري را، تبديل به يادگيري زبان فارسي، يعني زبان یک سوم مردم ايران کرد.

پس از ورود وسیله اولیه مدرنیته به ایران، که عبارت بود از مدرسه جدید و تعلیم و تربیت جدید، هیچکس از باشعورهای کشور نباید زیر بار بیشعورترین شعارها که زبان رسمی کشور فارسی است میرفتند، چرا که سه چهارم مردم ایران هرگز بوی تحصیل به مشامشان نخورد، به دلیل اینکه تحصیل به زبان ارباب، اگر رعیت بخواهد قید رعیت بودن را از سر خود واکند به درد هیچ رعیتی نمیخورد.

=====

نگارش مقاله در باره دوره خاصی از خفقان در کشور، از دیدگاه من، که هرگز، و در هیچ مرحله‌ای، عزم ورود به عرصه سیاسی را نداشته‌ام و ندارم، به معنای آن نیست که وقتی خفقان را در دوره بعدی دیدم از آن چشم‌پوشم. برعکس معتقدم که دوران خفقان جمهوری اسلامی، بویژه در سه مقطع، سال 60 و 61 شمسی، سال 67 شمسی و سالی که در آن قتل‌های زنجیره‌ای شروع شد و تا به امروز ادامه پیدا کرده است، از هر دوران رژیم پهلوی تیره‌تر و بدتر بوده است. اما من این خفقان را هم ناشی از آن خفقان قبلی میدانم.

دو پهلوی مشروطیت را بازچه امیال و هوسهای نامشروع خاندان خود کردند. آنها بر سر زبانها و فرهنگهای غیرفارسی ایران کوبیدند. شاه سابق همه فرصتهای کثرت فرهنگی را با کشتار در تبریز، زنجان، اردبیل، مهاباد و شهرهای کردستان از بین برد، و در واقع اصل اساسي دموکراسي در ايران، يعني باسواد شدن در عصر تعليم و تربيت به زبان مادري را، تبديل به يادگيري زبان فارسي، يعني زبان یک سوم مردم ايران کرد. میگویم عصر تعلیم و تربیت، و غرضم این است که پیش از مشروطیت روی هم رفته دو گروه باسواد میشدند: دربار و اطرافیان دربار، و روحانیت در حوزه خاص خود. یعنی کشوری که با ذات کثرت فرهنگی و زبانی خود باید در عصر ورود تعلیم و تربیت جدید تکیه بر زبانهای مادری میکرد، یعنی رابطه مادر و بچه را بر روی زبان در راستای عواطف ذاتی این زبان نگه میداشت، توسط عصر دو پهلوی از ذات خود، یعنی زبان به عنوان پدیده‌ای که به زن و مادر مربوط میشد، جدا شد، و تبدیل شد به تحمیل پدرسالارانه مرکز، یعنی تحمیل زبان فارسی از طریق حکومت پهلوی بر سراسر نقاط ایران، یعنی بر دو سوم مردم ایران، و نتیجه: جدا شدن زبان تحصیلات از زبان اکثریت مردم، و جدا شدن تفکر روشنفکری از مردم.

به دلیل اینکه سواد روشنفکر فارسی بود، یعنی او در زبان مادری اش بیسواد بود، و زبان مادری زبانی غیر از فارسی بود. در حالی که برعکس روحانیت فارس با فارس، فارسی حرف میزد، روحانیت ترک با ترک، ترکی صحبت میکرد، روحانیت کرد با کرد، کردی صحبت میکرد، روحانیت ترکمن با ترکمن، ترکمنی، روحانیت عرب با عرب، عربی و الی آخر. قطع رابطه روشنفکر با مردم خود آن

روشنفکر در ذات سیاست زبانی و فرهنگی مبتنی بر راسیسم بود. فکر میکردند که کشور از طریق حاکمیت زبان فارسی بر سراسر ایران پابرجا میماند، در حالی که راسیسم پهلوی، با بیسواد نگه داشتن روشنفکران کشور در زبان مادریشان در حوزه های غیرفارسی زبان، دست روحانیت را در این حوزه ها به کلی باز میگذاشت از یک سو؛ و کینه ایجاد میکرد بین مردمان غیرفارسی و فارس از سویی دیگر؛ و نژادپرستی غربی را در میان روشنفکران فارس و فارسی زده ایجاد میکرد که نمونه بدخیم و عقب مانده و فاشیستی آن را در امثال دکتر جلال مثنی و اصحاب او میتوان دید، که مدام پرچم رسمیت سرچشمه گرفته از عقب ماندگی دو پهلوی را، حتی پس از سقوط مفتضحانه هر دو، در مجلات عقب مانده راسیستی و تلویزیونهای راسیستی افراشته نگه میدارند، و هرگز کسی از اینان نمیبرسد که چرا دو پهلوی، یعنی محمدرضا و رضا چیزی از زبان مادری خود نمیدانند، و چرا یاد نگرفتند و چرا یاد نمیگیرند، و آیا یادگیری زبان مادری مهم بود و زبانهای خود کشور و یا یادگیری فرض کنید فرانسه، یا انگلیسی؟

در ذات این روابط، عدم رابطه قرار داشت. رابطه روشنفکر را از مردم بریدن، و آن هم در عصر تعلیم و تربیت، نه تنها به ضرر مردم تمام شد، بل که به ضرر خود پهلوی ها هم تمام شد، به دلیل اینکه روحانیت، از طریق زبانهای بریده با مردم رابطه برقرار کرد، و روشنفکران به علت تحصیل در زبان به قلدری رسمیت یافته، مردم مناطق خود را روشن نکردند، و به همین دلیل گرچه همه روشنفکران اعم از فارس و ترک و کرد و عرب و بلوچ و ترکمن مخالف سلطنت بودند، نهایتاً آنهايي که رابطه با بخش بیسواد جامعه داشتند، یعنی روحانیت، هم سلطنت را، که روشنفکران نیز برای سقوط آن زحمت کشیده بودند، ساقط کردند و هم اجازه ندادند روشنفکران در اداره جامعه سهمی داشته باشند، و حتی آن نیمچه روشنفکرانی را که خودشان قبول داشتند، یعنی بازرگان و اطرافیان او را، در اولین فرصت تار و مار کردند.

و سؤال این است؟ آیا کشف حجاب مهمتر بود، آیا دادن حق انتخاب شدن و انتخاب کردن برای زنها مهمتر بود، یا تدریس و تعلیم و تربیت به زبان مادری، و پرچم حیثیت زن را از همان ابتدا برافراشته نگه داشتن؟ آیا میشد زبان مادر را برید، و فقط به زور از سر او حجاب برداشت؟ و آیا نباید خود او به زبان مادری باسواد میشد و خود، نه تنها آن حجاب و دهها حجاب دیگر را هم از سر و روی خود و جامعه برمیداشت؟ و یا در سی سال بعدتر، آیا یادگیری زبان مادری مهم تر بود یا حق رای دادن و انتخاب کردن و انتخاب شدن به دو مجلس فرمایشی؟ و حقیقت اینکه آن زنها که انتخاب شدند چه گلی بر سر مادرها و دخترهایی زدند که کودکان دو سوم آنها قرار بود باز هم به زبان فرمایشی پهلوی ها، تحصیلات پیدا کنند، و مدام در حال بیگانه شدن به عاطفه زبان مادری، فقط ستون عظیم از خودبیگانگی نسبت به زن و مادر را بلندتر نگاه دارند؟

روحانیت به دلیل ذات کاری که میکرد، کارهایش را به زبان خود آن مردم انجام داد، در نتیجه درست در زمانی که پهلوی تیشه به ریشه ریشه دار شدن تفکر در ایران میزد و با ایجاد فاصله ایجاد تفکر مدرن از طریق تحصیل به زبان مادری را تعلیق به محال میکرد و بین روشنفکر و مردمی که روشنفکر از میان آنها برخاسته بود و همه چیز را به فارسی میگفت و مینوشت و میخواند رابطه را قطع میکرد - چرا که مردم نمیفهمیدند او چه میگوید - روحانیت خود را در راس امور قرار داد، هم از شر سلطنت خلاص شد، هم از خیر روشنفکر؛ و کشور به دلیل راسیسم و عقب ماندگی سلطنت پهلوی، و به دلیل بریدگی دو سوم جمعیت از مادر و زبان مادری، غرق در قهقرای غربی شد که نمونه اش را در عصر حاضر در هیچ کشوری نمیتوان پیدا کرد. تنها سلطنت پهلوی نبود که روشنفکرکشی کرد، روحانیت روی سلطنت پهلوی را از نظر روشنفکرکشی سفید کرد. بویژه که همین روشنفکرها، به تصور این که در انقلاب آزادی اندیشه و بیان خواهد آمد، منویات خود را پیش از انقلاب، و در حین انقلاب، بروز داده بودند، و پرونده های ساواک نیز بود که در اختیار ساواما بود - و به محض اینکه در پی تخته خورد، روحانیت افتاد به جان روشنفکران، و بگیر و ببند شروع شد. و هنوز هم ادامه دارد. در دوران پهلوی اول از طریق لومپن های او، در دوران پهلوی دوم از طریق لومپن های او، در جمهوری اسلامی، از طریق لومپن های اسلامی. و هر سه دمار از روزگار روشنفکر عصر درآوردند، روشنفکری که میدانست که باید با مردم تماس بگیرد، و نمیدانست که با مردم باید با زبان خود آن مردم تماس بگیرد. و رضا پهلوی، سرچشمه را از همان اول با رسمی شناختن زبان فارسی به عنوان زبان همه مردمان ایران، کور کرده بود، و با این کور کردن، در واقع زمین روحانیت را برای شخم و تخم آماده کرده بود، تا اینکه پس از گذشت هفتاد سال نهایتاً مشروعه را به جای مشروطه به کرسی نشاندند.

و در خارج از کشور هم دعواست، و بنگرید صالح ترین دعاکنندگان را که وقتی قانون اساسی مینویسند اول میگویند زبان رسمی کشور فارسی است، و بعد میگویند همه اقوام ایران با هم مساوی هستند، و این را به نام تجدد مینویسند و مینویسند، و نمیفهمند که اگر این نوشته را به یک خارجی نشان بدهند و ترکیب زبانشناختی و قوم شناختی سازمان ملل از ایران را هم در برابر او بگذارند، و بگویند ما با این قانون و یا قوانین اساسی می خواهیم در ایران مدرنیته را رواج دهیم، با یک ویرایش کوچک، هر شاگرد متوسطه

کانادایی حتی خط بطلان بر این قوانین اساسی میکشد، چرا که آدمی که بویی از دموکراسی برده باشد آنا میفهمد که اغلب قوانین اساسی نوشته شده توسط همین روشنفکران ما فقط تجزیه ایران را میخواهند، وگرنه درک ترکیب، و نگارش قانون اساسی این ترکیب، امر بسیار ساده ای است. فقط باید خود را از سببیت تعصب، از فاشیسم و شووینسم آریایی گرایي رضا و محمدرضا پهلوی، و افلاس و اندراس قوم گرایي منحطی که کشور را برای اقوام دیگر به صورت دارالعجزه میخواهد، رهایی داد. و چنین چیزی حاصل نمیشود جز از طریق دقت در ساختار قومی مردمانی که در یک حوزه جغرافیایی - تاریخی زندگی میکنند، و این که یک قوم نباید برده و غلام قوم دیگر محسوب شود.

پس از ورود وسیله اولیه مدرنیته به ایران، که عبارت بود از مدرسه جدید و تعلیم و تربیت جدید، هیچکس از باشعورهای کشور نباید زیر بار بیشعورترین شعارها که زبان رسمی کشور فارسی است میرفتند، چرا که سه چهارم مردم ایران هرگز بوی تحصیل به مشامشان نخورد، به دلیل اینکه تحصیل به زبان ارباب، اگر رعیت بخواهد قید رعیت بودن را از سر خود واکند به درد هیچ رعیتی نمیخورد. و هم از این نظر است که اعاده حیثیت از کسانی که زندگانشان را بر سر حقوق ملیتهای ستمدیده ایران گذاشتند، برای هر کسی که در جهت آزادی و برابری در ایران گام برمیدارد حیاتی است.

من در این تردید ندارم که اگر زنده یاد دکتر محمد مصدق درک متوسع تري از دموکراسی میداشت، و در همان زمان که نفت را ملی اعلام میکرد، مسئله اصلی قانون اساسی، یعنی موضوع شوراهای ایالتی و ولایتی را نیز احیا میکرد، و از روح گسترده و بلادیده آن زنده یاد دیگر یعنی سید جعفر پیشه وری که به حیلہی قوام و استالین در باکوی باقراوف تنش را تشریح کرده، در جذام خانه باکو دفنش کردند الهام میگرفت، و دموکراسی چند سري را براساس کثرت اقوام و ملیتهای ایران شکل میداد، هرگز، به صراحت میگویم، هرگز، فاتحه حکومتش را پنج یا شش هزار لومین برادران رشیدیان و کرمیت روزولت و سرلشگر زاهدی پرورش یافته در نازیسم هیتلری نمیتوانستند بخوانند. وقتی کسانی که در چارچوب کشوری مثل ایران دموکراسی میخواهند باید به این قضیه توجه کنند که این دموکراسی را برای این کشور میخواهند، و یا برای کشوری میخواهند یکسان و یکدست ساخته از یک ملیت و زبان و فرهنگ و ریشه. و اگر قبول داشته باشیم که ایران کشوری است چند ملیتی و چند فرهنگی، آنگاه کسانی که شیفته دموکراسی هستند میتوانند با هم کار کنند. چرا که اگر تنها بمانند در سال 45 قاضی محمد بالایی دار میرود، پیشه وری به تبعید میرود و پناه دهنده اش دشمن جاننش از آب درمیآید، و آن یکی هم، مصدق به آن حال و روز دچار میشود. و بدتر از آن حال و روز مردمی است که در آن شبانه روز یک نفر دست نشاندۀ به نام محمدرضا پهلوی، به ملتی در سکوت نگه داشته شده، و در زندان نشسته، لاف عظمت خود را بزند تا اینکه به قول تیمسار ربیعی در دادگاه اسلامی، ژنرال "هایزر" ی بیاید و گوشش را مثل سگ بگیرد و از ایران بیرون بکند، و نیز در همان دادگاه وقتی که از خلعتبری وزیر خارجه سؤال میکنند چه کسی با سیا تماس میگرفت؟ بشنوند: "محرمانه است." یعنی یک نفر حتی تا آخرین لحظه نداند در کجا زندگی کرده، دارد در کجا میمیرد، و هنوز هم گمان کند که همه اش بازی بوده. و به راستی که چه کسانی بر کودکی من، جوانی من، میانسالی من و بر دربدری امروز من حکومت کرده اند! آدم میخواهد دو مشتش را بلند کند و بزند توي مخش تا آخرین بارقه نور از کاسه چشمش بیرون ببرد تا دست کم این تاریکی عظیم را در کوری مطلق نظاره کند.

<http://www.kitablar.com>

<http://www.kitablar.org/>